

عبید زاکانی

طنز پرداز روزگاران فاموشی

(بخش سوم)



دکتر ایرج وامقی

(۳) رساله دانشنامه‌ای دلگشا

رساله با این مقدمه آغاز می‌شود: *جامع علوم انسانی*

« الحمد لله على نعمه، و نواله رمنه و افضاله و الصلوة على محمد و آله .
بعد ذا، چنین گوید مؤلف این رسالت و محرّر این مقالت عبید زاکانی،
بلغه الله تعالى إلى الأمانی ، که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوط
است ، بر دو وجا است : یکی جدّ و دیگری هزل (یعنی شوخی) . و
رجحان جدّ بر هزل مستغنی است و چنانک جدّ دایم ، موجب ملال
می‌باشد ، هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر عرض می‌شود...» .

این رساله ، محتوی داستان‌های کوتاهی است که به احتمال قریب به یقین عبید ،
هیچیک از آنها را خود نساخته است بلکه این داستان‌ها لطیفه‌های «مردم ساخته» ای است که

عمولاً مردم ایران، بمناسبت حال، می‌سازند - و هرگز سازنده اصلی این لطیفه‌ها، در طول تاریخ شناخته نمیشود - و سوز دل خود را با آب این شوخی‌ها، کمی تسکین می‌بخشند. این لطایف معمولاً دهان به دهان می‌گردد و می‌توان گفت هرگز نوشته نمی‌شود و گاهی نسلها در یادهای مردم می‌ماند و از نسلی به نسلی دیگر نقل می‌یابد و پیداست که هر نسلی نیز خود داستانهای از این قبیل دارد. در این میان، آن لطیفه‌هایی که زمان آن گذشته و دیگر از حالت «حسب حال و زمان» به در رفته، فراموش می‌شود و داستانهای تازه‌ای جایگزین آن می‌گردد. و بیگمان اگر از همان آغازهای حرکت زبان پارسی دری، کسانی چون عبید کمر همت به گردآوری آنها می‌بستند و از «جهنمی» و «هجاگو» گشتن و متصف به صفت «بی‌دینی و بی‌دولتی» شدن نمی‌هراسیدند، اکنون ما مجموعه‌ای عظیم از این دست در اختیار می‌داشتیم که به راستی و درستی اوضاع اجتماعی ایران را در این روزگاران پر آشوب، بویژه پس از برافتادن خاندانهای ایرانی نظیر سامانیان و بوییان و صفاریان و روی کار آمدن ترکان زرد پوست آسیای میانه که از محمود شروع می‌شود و به صفویه ختم می‌گردد، می‌توانستیم بررسی و تجزیه و تحلیل کنیم. بنابر این است که می‌توانیم عبید را یکی از نوادر نویسندگان - و نه شاعران - تاریخ ایران بشمار آوریم و ادعا کنیم که او بی‌آنکه ادعائی داشته باشد، بهتر از هر محقق، جامعه آشوب زده و به کثافت کشیده شده خود را در برابر دیدگان ما تصویر کرده است. کاری که معاصر نامدار او حافظ، گهگاه آنهم به تعریض و کنایه در میان ابیات آبدار غزل‌های خود پنهانی آورده است:

... که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

و عبید به صراحت هر چه تمامتر، تمام اینها را رسوا می‌کند و فساد اخلاقی رایج در میان بزرگان - از همه دست، حتی بزرگان علم و ادب - را فاش و برملا می‌آورد و تقریباً هیچ آفریده را از تازیانه نقد و طنز و هزل و هجو خود بی‌نصیب نمی‌گذارد. آن هم با چنان ثر ساده و روشن و فصیحی که عام و خاص میتوانند از آن بهره‌برند.

باری، دلگشای عبید خود تاریخی تمام و کمال است از روزگار او. البته آنچه از نوشته‌های مورخان دربار، این دوران پر هرج و مرج تاریخ حیات مردم ایران برمی‌آید، جز فساد و تباهی، مبین امر دیگری نیست. اما عبید در این داستانهای لطیف جزئیات، این فساد و تباهی را عرضه می‌کند. گفتیم که در جهان کهن، تاریخ نویسی جز بیان وقایع چیز دیگری نبود. آنهم اگر وقایع نویسی درباری بود، پر واضح است که می‌شد بقول عبید «ندیم سلطان نه ندیم بادمجان» چیزی نوشت که سلطان را خوش آید نه بادمجان را. برخی از این گروه نیز

تاریخ نویسی را میدانی برای عرض هنر بقول خودشان «فصاحت و بلاغت» کرده بودند و چنان می نوشتند که جز خودشان و هم قلمانشان، کسی چیزی از آن درک نمی کرد^(۱). در واقع وقتی «ابن خلدون» مقدمه تاریخ خود را می نوشت، بحق، چنانکه خود نیز گفته است به دانش جدیدی دست یافته بود^(۲).

اما عیب نه تاریخ نوشته و نه ادعای آنرا داشته است، اما اوضاع آن روزگاران سیاه را بهتر از هر مورخی تشریح می کند. جامعه تکه تکه پاره ای که هر تکه اش را سگ هرزه گرد هرزه پوی هرزه گوئی به نامهای سلطان، امیر و وزیر و ... از هم می درند و جز خوردن و خوردن و شکم انباشتن، جز غارت و دزدی و آدمکشی هیچ هدف دیگری دنبال نمی کنند. جز چپاول و یغما، هنر دیگری ندارند. پیدا است که برای رسیدن به این هدف شوم باید نقره های فضیلت طلبان در سینه ها خفه شود و فقر و درماندگی و بیچارگی چنان مردم را مستأصل کند که «نه از خدایشان بیاد آید نه از پیامبر». وقتی پسری فقیر از پدرش می پرسد که در آن صندوق «تابوت» که به راه می برند، چیست و به کجا می برند؟ پدر می گوید:

«آدمی» است و می برند «به جایی که نه خوردنی باشد، نه پوشیدنی نه نان، نه هیزم و نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوری و نه گلیم». پسر حق دارد بگوید «بابا! نه که به خانه ما می برندش». مذهب مختاری که عیب از آن می گوید زاده ذهن خیال پرداز او نیست. این سیرتی است که بزرگان عصر دارند. واقعیتی است که تنها عیب آن را بازگو کرده. این هرج و مرج اخلاقی را بندرت تاریخ نویسان بازگو کرده اند اما عیب این بزرگان را بصراحت هر چه تمامتر بما می شناساند که «مرد وار پای همت بر سر اوضاع گذشته» نهاده اند. شجاعت او در بیان این مفاسد برتر از هر چیز است. این بزرگان «صاحب توفیق کسانی هستند که اگر هزار بار، ناموس و شرف آنها را در برابر دیدگانشان لکه دار و سیاه کنند» سر موئی غبار بر خاطر مبارکشان ننشیند.

در این سند پر ارزشی که عیب از روزگار به ننگ آلوده قرنهای هتم و هشتم بدست میدهد همه محکومند. وقتی ماهی از سرگنده شده، گند آن تا به دم نیز رسیده و همه اندامهای اجتماع را فرا گرفته، مردم عادی نیز بهیچوجه دست کمی از «بزرگان» خود ندارند، چرا که خردان از بزرگان می آموزند و چشم بدست و گفتار آنان دارند. عیب بصراحت نشان می دهد که

۱- نمونه آن تاریخ و صاف و درّه نادره.

۲- جالب است که ابن خلدون نیز در همین عصر عیب و حافظ می زیسته است.

هر ملتی لایق همان حکومتی است که دارد. اگر «امیر مبارزالدین» با این نام دهان پر کن که عنوان «شاه غازی» را هم همین «بزرگان» بدو داده‌اند و در ریاکاری و پستی و رذالت و آدمکشی در زمانه خود نظیر و مانندی ندارد، برای تظاهر به دین داری یک تار موی منسوب به پیغمبر اسلام (ص) را به بهای گزافی می‌خرد، مردم ساده و عادی نیز در ظاهر سازی و ظاهر بینی دست کمی از او ندارند و بقول حافظ «چون بنگری همه تزویر می‌کنند».

ساده دلی که گوسفند مردم را می‌دزد و گوشتش را صدقه می‌کند به این بهانه که «ثواب صدقه باگناه دزدی برابر گردد» در این میان پیه دنبه‌اش توفیر باشد» به همین درد مبتلاست. مسلمانی که می‌گوید «من فقط دو سال است در این خانه‌ام، از کجا می‌دانم که قبله چو نیست» در تظاهر به دین داری دست کمی از «امیر» ندارد. تنها گاهی ساده لوحانی که هنوز آلوده این اوضاع نشده‌اند، به شیخی که می‌گوید «نام خدا بر در خانه بیاوریزید تا شیطان بدانجا نیاید» پر خاش می‌کنند که «خوش عقل داری! شیطان در بهشت و در جوار خدا آدم را فریفت، از نامش پروا می‌کند؟». با این همه بازار تعصب رواج دارد. زرتشتی در حق این مردم درست داوری کرده است که در هنگام سختی فقط ممکن است به یاد خدا، باشند.

زرتشتی را گفتند تفسیر «انالله و انا الیه راجعون» چه باشد؟ گفت: من تفسیر آن ندانم اما اینقدر به یقین دانم که در میهمانی و عروسی و مجلس انشش نگویند.

قاضی که خون مسلمانان سپرده بدوست، حکم داین را بخاطر چشم‌های شهلای زنی، می‌خواهد عوض کند و چون در می‌یابد که زن صورتی بغایت زشت دارد، با صراحت می‌گوید: «برخیز ای زن که چشم مظلومان داری و روی ظالمان!». این حکایت نیز در خور تأمل است که کسی برای ناحق کردن حقی بستوئی را پر از گچ می‌کند و روی آن پاره‌ای روغن می‌گذارد و به خانه قاضی می‌فرستد و به مراد می‌رسد. وقتی از اندرون ماجرا را به قاضی حکایت می‌کنند، به او پیغام می‌فرستد که در حکم اشتباهی رخ داده، بازگردان تا رفع کنم، مرد می‌گوید: «در حکم اشتباه نیست. اگر هست در بستو است». به قول حافظ:

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان

کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنی است سخن، گر چه محرمی

در کش زبان و پرده نگهدار و می‌بنوش

پیدا است که در چنین جامعه‌ای علم و دانش و فضیلت، مقام و منزلتی ندارد. با

«مسخرگی کردن و مطربی آموختن» است که می توان داد دل از کهتر و مهتر ستاند. حکایت آن «لولی» که با پسر «ماجرا» می کرد که:

«تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت بسر میبری. چند با تو گویم که معلق زدن پیاموز و سگ از چنبر رهانیدن و رسن بازی تعلّم کن تا از عمر برخوردار شوی. اگر از من نمی شنوی به خدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ (= میراث مانده!) ایشان پیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جواز هیچ جا حاصل نتوانی کرد»

سند رسوائی ابن بزرگان است.

داستانهای دلگشا بسیار است و عبید با فراست طبع و هوشیاری و به اصطلاح امروز با زرنگی خاص، هزل و هجو و طنز را چنان بهم آمیخته و در لابلای داستانهای خنده آور و مشغول کننده، حرف های تند و گزنده خود را زده است که کمتر همان بزرگان، متوجه طعنه های تلخ او شده اند و مادر اینجا، از آرردن همه طنزهای او، به سبب کمی صفحات مجله و نیز رکاکت الفاظ خودداری می کنیم و چند تائی را برای آشنا کردن خوانندگان با سبک و سلیقه عبید و «نوعی مبارزه» علیه فساد و تباهی آن روزگار در زیر می آوریم:

«مردی را که دعوی پیغمبری می کرد نزد معنصم آوردند. معنصم گفت (من) شهادت میدهم که تو پیغمبر احمقی هستی. گفت آری از آنجا که بر قومی چون شما مبعوث شده ام!»

رتال جامع علوم انسانی

«واعظی در کاشان بر منبر می گفت که روز قیامت حوض کوثر بدست امیر المومنین علی (ع) باشد و آب آن به کسی دهد که «درست باشد. کماشئی برخاست و گفت ای مولانا مگر او در کوزه کند و هم خود بار خورد»

«شخصی از مولانا عضدالدین [ایبجی - صاحب کتاب، موافق] پرسید که چون است که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار می کردند و اکنون نمی کنند. گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان به بیاد می آید نه از پیغامبر»

« مسعود رمال در راه به مجدالدین همایونشاه^(۱) رسیده پرسید: در چه کاری؟
گفت: چیزی نمی‌کارم که به کار آید، گفت پدرت نیز چنین بود. هرگز چیزی نکشت که
بکار آید! »

« در مازندران «علاء» نام حاکمی بود سخت ظالم. خشکسالی روی نمود. مردم به
استسقاء^(۲) بیرون رفتند. چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست به دعا برداشته گفت
« اللهم ادفع عنا ابلاء و الوباء و العلاء ».

« اتابک سلغر شاه هر زمان به خط خود مصحفی نوشتی و با تحفه‌ای چند به کعبه
فرستادی و در باقی سال به شراب مشغون بودی. چند سال مکرر چنین کرد. یکسال
مجدالدین حاضر بود گفت نیکی میکنی، چون نمی‌خوانی به خانه خداوندش می‌فرستی»

« دهقانی در اصفهان به در خانه خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت. با خواجه
سراگفت با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد. با خواجه بگفت.
به احضار او اشارت کرد. چون در آمد، پرسید که تو خدائی؟ گفت آری. گفت چگونه؟
گفت: حال آن که من، پیش، ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بدم. نواب تو ده و باغ و
خانه از من به ظلم بستند. خدا ماند»

رمال جامع علم انسان

« دزدی در شب خانه فقیری می‌جست. فقیر از خواب بیدار شد. گفت ای مردک!
آنچه تو در تاریکی می‌جوئی ما در روز روشن می‌جوئیم و نمی‌یابیم.»

« میان رئیسی و خطیب ده دشمنی بود. رئیس بمرد. چون به خاکش سپردند،
خطیب را گفتند: تلقین او بگوی. گفت از پهر این کار دیگری را بخواهید که او سخن من
به عرض بی‌شود! »

۱- شناخته نشد. احتمالاً از معارف زمان بوده است

۲- دعای برای آب یا نزول باران

«سلطان محمود سر به زانوی طلحک نهاده بود. گفت تو «نادرستان» را چه باشی.
گفت: باش»

«شخصی پیش سلطان ابوسعید رفت. سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت و گفت
رقص بکن. مولانا رقص می کرد. شخصی با او گفت که تو رقص به اصول نمی کنی،
زحمت مکش. مولانا گفت من رقص به «دستور» می کنم نه به اصول»

«شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری؟ گفت دلالتان را... از بهر آنکه من به
سخن دروغ از ایشان خرسند بودم. ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند»

«جنازه ای را بر راهی می بردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید
که بابا در اینجا چیست؟ گفت: آدمی گفت: کجایش می برند؟ گفت به جایی که نه
خوردنی باشد و نه پوشیدنی و نه نان و نه هیزم و نه آتش و نه زر و نه سیم و نه بوریا و نه
گلیم. گفت: بابا مگر به خانه ما می برندش»

«اعرابی را پیش خلیفه بردند. او را دید بر تخت نشسته و دیگران در زیر ایستاده. گفت:
السلام علیک یا الله. گفت: من الله نیستم. گفت: یا جبرائیل. گفت: من جبرائیل
نیستم. گفت: الله نیستی، جبرائیل نیستی، پس چرا بر آن بالا تنها نشسته ای! تو نیز
به زیر آی و در میان مردمان بنشین»

«زن طلحک فرزندی زائید. سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است؟ گفت از
درویشان چه زاید؟ پسری یا دختری. گفت مگر از بزرگان چه زاید؟ گفت ای خداوند!
چیزی زاید بی هتجار گوی و خانه بر انداز.»

آنچه در این مختصر نقل شد مثنوی بود از خرواری که متأسفانه به سبب الفاظ دور از
ادب و رکیک، قابل نقل نیست. اما نکته جالب در این داستانها اینست که به قول عوام الناس «
دست به دنبک هر کس بزنی صدا می دهد». داستان کوتاهی که به نقل می آرزو بیان کننده
این معنی است. «درویشی نبض به طیب داد» بهر حال طیب رنج او را گرسنگی تشخیص داد

و به «هریسه» مهمانش کرد. درویش گفت بررم و بقیه را بیاورم که «در لنگر، چهل زن دیگر همین مرض دارند.»

در لنگر جامعه‌ای که حافظ و عبید در آن زندگی میکرده‌اند، همه، همین مرض و بلکه امراض را داشته‌اند. داستانهای که درباره درگذشتگان، چون محمود، یا مردم عاری نقل می‌کند، میتوان چندان واجد اهمیت و در خور توجه ندانست. اما درباره معاصران خود او این حکم صادق نیست. علامه قطب الدین شیرازی^(۱) یا بقول همولایتی‌هایش ملا قطبو با زمان زندگی عبید، فاصله چندان ندارد. گو اینکه از خود از رنود بوده به ریش روزگار می‌خندیده، جای بحثی نیست. داستانهای بسیاری از او بر سر زبان‌ها بوده و در کتاب‌ها نقل کرده‌اند^(۲). و نیز درباره همان مولانا عضدالدین ایجی صاحب کتاب «مواقف» و کسی که حافظ او را شهنشه دانش می‌داند.

درباره این بزرگان و دانشمندان نامآور نیز در دلگشا داستانهای هست که دلالت می‌کند بر آن که، فجایع زمان دامن هیچکس را پاک و ناآلوده نگذاشته و این شغال فساد، تپای را از نجاست خود بی‌نصیب نگذاشته است. قطب الدین، به قول امروزیها «متلک‌گو» بوده است. از جواب دادن کم نمی‌آورده. حاضر جوابی است که نظیر ندارد تا جایی که بعضی پنداشته‌اند، از ملامتیه بوده. در دلگشائه داستان درباره او هست که تقریباً هیچیک را نمیتوان نقل کرد. اما تنها درد و داستان است که معلوم میدارد او نیز از ابنای همین زمانه است. از محصولات همان کشتزاری است که آن سلاطین و امیران و وزیران را به جامعه ایرانی داد. همچنین است مولانا عضدالدین ایجی!

(۴) ریش نامه:

اصولاً نثر عبید ساده و بی‌پیرایه است. برای آن نوشته نشده که «مترسلان را بلاغت افزاید» بلکه هر آنکس بخواند آن را بسرعت بفهمد و عبرت گیرد. گاهی

۱- اینکه می‌گویند دائی سعدی بوده، یک داستان عبید که به هر دو مربوط است آن را رد می‌کند.

۲- یادم نیست چه کسی اینکار را کرده یعنی داستانهای که درباره «ملا قطبو» در کتابها بوده گردآوری و در دوره اول مجله ارمغان چاپ کرد، است.

چنان موجز است و مختصر که نمی توان یک کلمه از آن را زاید دانست :

- «قزوینی تابستان به بغداد رفته بود، گفتند در آنجا چه می کردی؟ گفت عرق.»

- «پیری پیش طبیب رفت. گفت: سه زن دارم، پیوسته گرده و مثانه و کمرگام درد می کند چه خورم تا نیک شود. گفت معجون نه طلاق.»

- «قزوینی را پسر در چاه افتاد. گفت جان بابا جانی مرو تا من بروم رسن بیاورم و ترا بیرون کشم.»

اما ریش نامه به نوع دیگر نوشته شده. به حق باید گفت نوشته ای است ادیبانه و در کمال سادگی، زیبا و دلنشین و پر از اشعار لطیف. گوا اینکه در این رساله کوتاه یکی از زشت ترین و نفرت آورترین عادات اهل زمانه به باد طنز و استهزاء گرفته شده. رساله با این مقدمه متعارف و زیبا آغاز می شود:

«شکر و سپاس پادشاهی را که بدست مشاطه قدرت، شعله جمال
نازکان و نازنینان ذریه بنی آدم را بر آینه خاطر محنت زدگان دریای
محبت و مشقت کشیدگان بیداء (بیابان) مودت جلو داد. و تحیات
زاکیات نثار غبار خطه یثرب که آرامگاه جانهای با صفاست یعنی روضه
منور مصطفی و بر آل و اولاد آن ذات با صفا باد»

و آنگاه خود ریش نامه چنین آغاز می شود:

«دوش آن آینه آفتاب جهانتاب، از او دود آسای عشاق، در رنگ
ظلمات شب متواری شد و چهره روزگار از نور سینه مشتاقان تاری.

زلف مشکین شب به شانه زدند

رقم کفر بر زمانه زدند

در کاشانه، با خیال آن جانانه که در سر از سودای او سیری است و در
دل از غوغای او سوزی،

دلا رامی که اصل زندگانی است

دلیم را جان و جانم را جوانی است

خلوتی داشتم.

خلوتی آنچنان که اندروی

هیچ مخلوق را نباشد بار

و از وصال آن نازنین به خیالی خرسند شده می‌گفتم:

از وصالش تا طمع بسبریده‌ام

با خیالش وقت خود خوش دیده‌ام

متحیر نشسته بودم، دل در زلف شکسته او بسته و جان در خم ابروی

او پیوسته. عقل در مشاهده چشمش مست و سر در هوای آن بر کف

دست. خلاصه وجود پیشکش قدمش کشیده و خرد در لطف پیرهش

همه تن دیده، خاطر چون طره او مشوش. حال ضمیر چون خال او بر

آتش. گاهی از روی اعتذار می‌گفتم:

ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنک

جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

گاهی از غایت شوق:

به صد زاری برفتی هوشم از هوش

دلَم در تاب رفتی، سینه در جوش

در اثنای این گفتگو و غلوی این تکاپو، دل شیفته، از آنجا که کمال بی

صبری او بود در پیش خیالش سجده برد. آنگاهی گفتم ای نور دیده

محبوبان و ای شهریار خوبان!

تو قصه عاشقان همی کم شنوی

بشنو، بشنو که قصه‌شان خوش باشد

روزگاری است که به دام زلف تو گرفتار و به ناوک غمزه تو فکارم.

شکسته بسته‌تر از زلف پر شکست توام

خراب حال تر از چشمهای مست توام...

بنظر من برای نشان دادن هنر نثر نویسی ادیبانه عبید باید همه این مقدمه را نقل کرد و آنگاه دید

که در این فن نیز از هیچیک از معاصران خود دست کمی ندارد. ریش نامه چنانکه گفتیم فاقد

تاریخ است.

(۵) رساله تعریفات مشهور به ده فصل

شهرت آن به ده فصل از آن است که هر بخشی را به صنفی اختصاص داده است و بصورت یک واژه نامه طنز آمیز در باب هر صنف اظهار عقیده کرده است. در مقدمه کوتاه آن آورده است که:

«مبرهن است که اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات چاره نیست. هر چند فحول سلف در آن باب کتب بسیار پرداخته اند. حال را از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که به «ده فصل» موسوم است به تحریر رسانیدم. امید که مبتدی از حفظ این مواد حظی وافر یابد.»

اصنافی که عبید، با قلم تند و تلخ و طنز آمیز خود مورد عنایت قرار داده بترتیبی که در رساله آمده از این قرارند:

- ۱ - در دنیا و ما فیها
- ۲ - در ترکان و اصحاب ایشان
- ۳ - در قاضی و متعلقات آن
- ۴ - در مشایخ و ما یعلق بهم
- ۵ - در خواجهگان و عادات ایشان
- ۶ - در ارباب پیشه و اصحاب مناصب
- ۷ - در شراب و متعلقات آن
- ۸ - در بنگ و لواحق آن
- ۹ - در کدخدائی و ملحقات آن
- ۱۰ - در حقیقت مردان و زنان

اینک برای نمونه «فرهنگ واژه‌ها»ی عبید از هر یک چند «واژه» می آوریم:

- | | |
|---------------------------------------|---|
| العاقل: آنکه به دنیا و اهل آن پردازد. | الدنیا: آنچه هیچ آفریده در وی نیاساید. |
| الآدمی: آن که نیکخواه مردم باشد. | الکریم: آنکه در جاه و مال طمع نکند. |
| الدانشمند: آنکه عقل معاش ندارد. | الفکر: آنچه مردم را بی فایده بیمار کند. |
| العالم: بی دولت. | الجاهل: دولتیار. |
| دارالتعطیل: مدرسه. | المدرس: بزرگ ایشان. |
| | النامراد: طالب علم. |

- (۲) - الیأجوج و مأجوج : قوم ترکان که به ولایتی متوجه شوند. القحط : نتیجہ ایشان .
 التالان : صنعت ایشان .
 زلزلة الساعة : آن زمان که فرود آیند .
 كلب الاكبر : شحنه .
 كلب الاصغر : نایب او .
 المحتسب : دوزخی .
 الواجب القتل : تمغاچی شهر (مأمور مالیات) .
 الاسفہسالار : انبار دزد . العسس : آنکہ شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد .
- (۳) - القاضي : آنکہ همه او را نفرین کنند .
 الوکیل : آنکہ حق را باطل گرداند .
 نایب القاضي : آنکہ ایمان ندارد .
 العدل : آنکہ هرگز راست نگوید .
 البهشت : آنچه نبینند .
 الحلال : آنچه نخورند .
 چشم قاضی : ظرفی کہ به هیچ پر نشود .
 بیت النار : دارالقضا .
 الرشوه : کارساز بیچارگان .
 السعید : آنکہ هرگز روی قاضی نبیند .
- (۴) - الشیخ : ابلیس .
 الوسوسه : آنچه در باب آخرت گوید .
 التلبیس : کلماتی کہ در باب دنیا گوید .
 المهملات : کلماتی کہ در معرفت راند .
 الصوفی : مفتخوار .
 الہیج : وجودشان .
- (۵) - اللاف و الوقاحه : مایه خواجگان .
 المعجوف : تواضعشان .
 الابله : آنکہ برایشان امید خیر دارد .
 المعدوم : کرم .
 عنقاء المغرب : عدل و انصاف .
 المکر و الزور و الريا و النفاق و الکذب : عادات اکابر .
- (۶) - البازاری : آنکہ از خدا نترسد .
 البزاز : گردن زن .
 الصراف : خورده دزد .
 العطار : آنکہ همه را بیمار خواهد .
 الطیب : جلاد .
 الکذاب : منجم .
- (۷) - الشراب : مایه آشوب .
 الزهر : شراب ناشتا .
 النرد و الشاهد و الشمع و النقل : آلات آن .
 ملک الموت : ساقی با ریش .

قران النحسین : دو مست ریشدار که یکدیگر را بوسند .

المضحکه : مست در میانه هشیاران .

۸- البنگ : آنچه صوفیان را در وجد آرد .

الدف و النار : ساز آن .

الکنگر : بنگی خراب .

۹- المجرّد : آنکه به ریش دنیا خندد .

الشقی : کدخدا .

ذوالقرنین : آنکه دو زن دارد .

اشقی الاشقیاء : آنکه بیشتر دارد .

الترشروی : پدر زن .

الباطل : عمر کدخدائی .

الضایع : روزگار او .

العدوّ الخانگی : فرزند .

الخصم : برادر .

الخویشاوند : دشمن جان .

الشهوة : خانه برانداز مرد و زن .

البدبخت : جوانی که زن پیر دارد .

الفرج بعد الشده : لفظ سه طلاق .

الغوز بالای غوز : مادر زن .

العشق : کار بیکاران .

المغبون : عاشق بی سیم .

المتواضع : مفلس .

۱۰- متأسفانه اصلاً قابل نقل نیست. و بهر حال به اهل زمانه باز می‌گردد.

تعريفات ملا دو پيازه

ز ساله کوتاه دیگری نیز در همین زمینه در دیوان عبید هست به نام «تعريفات ملا دو پيازه» که نمونه‌هایی از آن نقل می‌کنیم:

الخداء : خوان یغما .

الپادشاه : کاهل زبان .

الوزیر : لعنتی .

الکوتوال : نمونه ملک الموت .

الطالب علم : گرسنه ازلی .

الوکیل : مجتهد دروغ .

الداشمنند : خورجین مسائل .

البازاری : مصنف دشنام .

الگوشه نشین : مفتخور .

البهادر : مرگ طلب .

- الطیب : پیک اجل .
 الانشاء الله : روزمره دروغگویان .
 الشاعر : دزد سخن .
 البرادر : دشمن خانگی .
 الجهل المركب : دو صوفی در یکجا .
 الالتقاء الساکنین : دو طالب علم .
 الحکومت : بیزاری از آشنایان قدیم .
 الراستگو : دشمن همه کس .
 الصاحب منصب : دزد با شمشیر .
 المؤمن سماعی : مردی که گوش به سخن زن دند .

موش و گربه

باری به گفته سعدی :

« سخن دراز بگفتیم و یک غزل باقی است »

درباره آثار جد و غیر جد عبید گفتیم و باقی آنست که کلامی چند درباره مشهورترین داستان منظوم زبان فارسی، یعنی موش و گربه بگوئیم. با این «حسن» به «ختم» کلام برسیم. موش و گربه بصورت یک «قصیده» بلند سروده شد و کاملاً زبان آن کودکان است و ظاهراً مخاطب آن نیز باید «کودکان» باشند. در ابتدای قصیده یک قطعه دو بیتی آمده که مخاطب معینی ندارد مگر کسی که عاقل است و صاحب فهم و درک است:

بیا بشنو حدیث گربه و موش
 که در معنای آن حیران بمانی

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
 بخوانم از برایت داستانی

و در پایان می خوانیم:

که شوی در زمانه شادانا
 بدعا فهم کن «پسر جانا!»

جان من پندگیر از این قصه
 غرض از موش و گربه بر خواندن

این قصیده که رویهم ۹۲ بیت دارد و در بحر خفیف و در وزن «فاعلاتن مفاعیلن فععلن» سروده شده، شرح زاهد و عابد شدن گربه‌ای از گربه‌های کرمان است. داستان این گربه عابد و مکر و

خیله او، پس از عبید، در میان فارسی زبانان حکم «مثل سائره» پیدا کرده است بخصوص این بیت آن :

مژدگانی که گربه عابد شد

عابد و زاهد و مسلمانا!

و گفته‌اند که بیت معروف حافظ:

ای کبک خوشخرام، کجا می‌روی بایست

غرّه مشوک که گربه عابد نماز کرد

ناظر به همین داستان است .

(نکته : واژه بایست ، در اینجا مطابق ضبط شادروان دکتر خانلری است که به

عقیده این بنده بر « به ناز » که ضبط نسخ دیگر باشد ، مرجح است ، چه همانطور

که استاد هم مرقوم داشته‌اند ، اینجا « به ناز رفتن گربه » هیچ توجیهی ندارد .)

اما باید دانست که پیش از عبید و حافظ نیز نظیر این داستان در ادبیات فارسی بوده و از آن

جمله است داستان گربه متعبّد و صائم الدهر در کتاب کلیله و دمنه - که در متن سنسکریت

کتاب نیز هست - و آن در باب بوم و غربان آمده که به اختصار از این قرار است که زاغی

حکایت می‌کند :

کبکنجیری با من همسایگی داشت ... او را غیبتی افتاد و خرگوشی بیامد و

در مسکن او قرار گرفت ... کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانه خود

دید رنجور دل گشت و گفت : جای پرداز ... خرگوش جواب داد که من

صاحب قبضم . لابد حاکمی باید عادل که سخن هر دو جانب بشنود ...

کبکنجیر گفت در این نزدیکی بر لب آبی گربه‌ای هست متعبّد و روزه‌دار .

شب و روز نماز کند . هرگز خونی نریزد و ایذاء جانوری جایز نبیند و افطار او

بر آب و گیاه مقصور باشد .. چندانکه صائم الدهر چشم بر ایشان افکند بر

پای ایستاد و در محراب روی به قبله آورد . خرگوش از آن نیک شگفتی

نمود و توقف کرد تا از نماز فارغ شد . تحیت به تواضع بگفت (در اینجا

گربه شرحی از ضعف و پیری خود می‌گوید و آنها را نصیحت می‌کند) از

این نمط دمدمه و افسون خواند تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ وبی

تحرّز و تصوّن پیشتر آمدند . به یک حمله هر دو را بگرفت و بکشت .

از این گذشته این داستان در میان اقوام دیگر نیز همانند دارد. از آن جمله در ادبیات الجزیره داستانی از موش و گربه هست نظیر داستان عبید (که در شماره پنجم از دوره سوم مجله سخن، از زبان فرانسه ترجمه و چاپ شده است) علی الظاهر، داستان کتاب کلیله و دمنه، قدیم‌ترین روایت این قصه در ادبیات فارسی است.

اما داستان عبید، قطعاً با توجه به اوضاع زمان ساخته و پرداخته شده و مسلم است که او در نظم آن به یک مطلب تاریخی نظر داشته است. شاید نیز این موضوع کاملاً محلی بوده و مورد توجه تاریخ نویسان آن دوره قرار نگرفته است. البته این امکان هم هست که این قصه بر هیچکدام از وقایع و اتفاقات دوران عبید منطبق نباشد (- گو اینکه تا آنجا که اطلاع داریم انطباق ندارد). اما آن اشاره‌ای که در پایان داستان می‌کند و ما پیش از این نقل کردیم، خواننده را متوجه می‌سازد که نظم این داستان «بی چیزی» نیست. بهر صورت شکل اصلی و مقصود حقیقی عبید بر ما معلوم نیست. اما با ترائن تاریخی میتوان ادعا کرد که مربوط است به دوران پادشاهی امیر مبارزالدین مظفر در کرمان و به احتمال، مربوط است به جنگهای متمادی او با شیخ ابواسحق. البته تعصب ورزی و ریاکاری و زهد فروشی شخصی، همچون مبارزالدین که از خونریزترین و سفاک‌ترین و بی‌رحم‌ترین کسانی است که برای مردم ستم دیده حکومت کرده‌اند و با اینهمه، خم می‌شکست و موی پیغمبر (ص) را می‌خرد و پیاده به مسجد می‌شد. و چون به خلوت می‌رفت آن کار دیگر می‌کرد و به قول حافظ :

سروران را بی سبب می‌کرد حبس

گردنان را بی گنه سر می‌برید

و ظلم و جور و حيله و تزویر او و دست بیعت دادنش به بازماندگان خلافت عباسی در مصر و بسیاری جنایات و فجایع که باز هم بقول حافظ دائماً «از شمشیر او، خون می‌چکید» بعید نیست که اساساً در نظم این داستان نظر عبید متوجه شخص او بوده و این خونخواره کم نظیر را که ندیمان و شاعران متملق و جاپلوسان «شاه غازی» لقب داده بودند، بدین طریق هجو کرده باشد. ■

(پایان)

